

حکایت عیاری که اسیر نان و نمک خورده را نکشت

خورد عیاری بدان دلخسته باز
 با وثاقش برد دستش بسته باز
 شد که تیغ آرد زند در گردنش
 پاره نان داد آن ساعت زنش
 چون بیامد مرد با تیغ آن زمان
 دید آن دلخسته را در دست نان
 گفت این نانت که داد ای هیچ کس
 گفت این نان را عیالت داد و بس
 مرد چون بشنید آن پاسخ تمام
 گفت بر ما شد ترا کشتن حرام
 زانک هر مردی که نان ما شکست
 سوی او با تیغ نتوان برد دست
 نیست از نان خواره ما جان دریغ
 من چگونه خون او ریزم به تیغ
 خالقاً سر تا به راه آورده‌ام
 نان همه بر خوان تو می‌خورده‌ام
 چون کسی می‌شکند نان کسی
 حق‌گزاری می‌کند آن کس بسی
 چون تو بحر جود داری صد هزار
 نان تو بسیار خوردم حق گزار
 یا اله العالمین درمانده‌ام
 غرق خون بر خشک کشتی رانده‌ام
 دست من گیر و مرا فریاد رس
 دست بر سر چند دارم چون مگس
 ای گناه آمرز و عذرآموز من
 سوختم صد ره چه خواهی سوز من
 خونم از تشویر تو آمد به جوش
 ناجوان مردی بسی کردم بپوش
 من ز غفلت صد گنه را کرده ساز
 تو عوض صد گونه رحمت داده باز
 پادشاهها در من مسکین نگر
 گر ز من بد دیدی آن شد این نگر
 چون ندانستم خطا کردم ببخش
 بر دل و بر جان پر دردم ببخش
 چشم من گر می‌نگرید آشکار
 جان نهان می‌گرید از شوق تو زار
 خالقاً گر نیک و گر بد کرده‌ام
 هرچه کردم با تن خود کرده‌ام
 عفو کن دون همتیهای مرا
 محو کن بی‌حرمتیهای مرا

سوزنی چون دید با عیسی به هم
 بخیه با روی او فکندش لاجرم
 تیغ را از لاله خون آلود کرد
 گلشن نیلوفری از دود کرد
 پاره پاره خاک را در خون گرفت
 تا عتیق و لعل از و بیرون گرفت
 در سجودش روز و شب خورشید و ماه

کرد پیشانی خود بر خاک راه
 هست سیمایی ایشان از سجود
 کی بود بی سجده سیمای وجود
 روز از بسطش سپید افروخته
 شب ز قبضش در سیاهی سوخته
 طوطیی را طوق از زر ساخته
 هدهدی را پیک ره بر ساخته
 مرغ گردون در رهش پر می زند
 بر درش چون حلقه ای سر می زند
 چرخ را دور شبان روزی دهد
 شب برد روز آورد روزی دهد
 چون دمی در گل دمدم کند
 وز کف و دودی همه عالم کند
 گه سگی را ره دهد در پیشگاه
 گه کند از گربه ای مکشوف راه
 چون سگی را مرد آن قربت کند
 شیرمردی را به سگ نسبت کند
 او نهد از بهر سکان فلک
 گرده خورشید بر خوان فلک
 گه عصائی را سلیمانی دهد
 گاه موری را سخن دانی دهد
 از عصایی آورد ثعبان پدید
 وز تنوری آورد طوفان پدید
 چون فلک را کره ای سرکش کند
 از هلالش نعل در آتش کند
 ناقه از سنگی پدیدار آورد
 گاو زر در ناله زار آورد
 در زمستان سیم آورد در نثار
 زر فشاند در خزان از شاخسار
 گر کسی پیکان به خون پنهان کند
 او ز غنچه خون در پیکان کند
 یاسمین را چار ترکی برنهد
 لاله را از خون کله بر سر نهد
 گه نهد بر فرق نرگس تاج زر
 گه کند در تاجش از شب نم گهر
 عقل کار افتاده جان دل داده زوست
 آسمان گردان زمین استاده زوست
 کوه چون سنگی شد از تقدیر او
 بحر آبی گشت از تشویر او
 هم زمینش خاک بر سر مانده است
 هم فلک چون حلقه بر در مانده است
 هشت خلدش یک ستانه بیش نیست
 هفت دوزخ یک ز فانه بیش نیست
 جمله در توحید او مستغرق اند
 چیست مستغرق که سحر مطلق اند
 گرچه هست از پشت ماهی تا به ماه
 جمله ذرات بر دانش گواه
 پستی خاک و بلندی فلک
 دو گواهی بس بود بر یک به یک

با دو خاک و آتش و خون آورد
 سر خویش از جمله بیرون آورد
 خاک ما گل کرد در چل بامداد
 بعد از آن جان را درو آرام داد
 جان چو در تن رفت و تن زو زنده شد
 عقل دادش تا به دو بیننده شد
 عقل را چون دید بینایی گرفت
 علم دادش تا شناسایی گرفت
 چون شناسا شد به عقل اقرار داد
 غرق حیرت گشت و تن در کار داد
 خواه دشمن گیر اینجا خواه دوست
 جمله را گردن به زیر بار اوست
 حکمت او بر نهد بار همه
 وای عجب او خود نگه دار همه
 کوه را میخ زمین کرد از نخست
 پس زمین را روی از دریا بشست
 چون زمین بر پشت گاو استاد راست
 گاو بر ماهی و ماهی در هواست
 پس همه بر چیست بر هیچ است و بس
 هیچ هیچست این همه هیچست و بس
 فکر کن در صنعت آن پادشاه
 کین همه بر هیچ می دارد نگاه
 چون همه بر هیچ باشد از یکی
 این همه پس هیچ باشد بی شکی
 جزو و کل برهان ذات پاک اوست
 عرش و فرش اقطاع مشتی خاک اوست
 عرش بر آبست و عالم بر هواست
 بگذر از آب و هوا جمله خداست
 عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست
 اوست و بس این جمله اسمی بیش نیست
 درنگر کین عالم و آن عالم اوست
 نیست غیر او و گر هست آن هم اوست
 جمله یک ذاتست اما متصف
 جمله یک حرف و عبارت مختلف
 مرد می باید که باشد شه شناس
 گر ببیند شاه را در صد لباس
 در غلط نبود که می داند که کیست
 چون همه اوست این غلط کردن ز چیست
 در غلط افتادن احوال را بود
 این نظر مردی معطل را بود
 ای دریغا هیچ کس رانیست تاب
 دیدها کور و جهان پر ز آفتاب
 گر نبینی این خرد را گم کنی
 جمله او بینی و خود را گم کنی
 جمله دارند ای عجب دامن به دست
 وز همه دورند و با او هم نشست
 ای ز پیدایی خود بس ناپدید
 جمله عالم تو و کس ناپدید
 جان نهان در جسم و تو در جان نهان

جمله از خود دیده و حویش از همه
 بام تو پر پاسبان، در پر عسی
 سوی تو چون راه یابد هیچ کس
 عقل و جان را گرد ذات راه نیست
 وز صفات هیچ کس آگاه نیست
 گرچه در جان گنج پنهان هم تویی
 آشکارا بر تن و جان هم تویی
 جمله جانها ز کنهت بی نشان
 انبیا بر خاک راهت جان فشان
 عقل اگر از تو وجودی پی برد
 لیک هرگز ره به کنهت کی برد
 چون تویی جاوید در هستی تمام
 دستها کلی فرو بستی تمام
 ای درون جان برون جان تویی
 هرچه گویم آن نه هم آن تویی
 ای خرد سرگشته درگاه تو
 عقل را سر رشته گم در راه تو
 جمله عالم به تو بینم عیان
 وز تو در عالم نمی بینم نشان
 هرکسی از تو نشانی داد باز
 خود نشان نیست از تو ای دانای راز
 گرچه چندین چشم گردون باز کرد
 هم ندید از راه تو یک ذره گرد
 نه زمین هم دید هرگز گرد تو
 گرچه بر سرگرد خاک از درد تو
 آفتاب از شوق تو رفته ز هوش
 هر شبی در روی می مالید گوش
 ماه نیز از بهر تو بگداخته
 هر مه از حیرت سپر انداخته
 بحر در شورت سرانداز آمده
 دامنی تر خشک لب باز آمده
 کوه را صد عقبه بر ره مانده
 پای در گل تا کمر گه مانده
 آتش از شوق تو چون آتش شده
 پای بر آتش چنین سرکش شده
 باد بی تویی سر و پای آمده
 باد در کف باد پیمای آمده
 آب را نامانده آبی بر جگر
 و آبش از شوق تو بگذشته ز سر
 خاک در کوی تو بر در مانده
 خاکساری خاک بر سر مانده
 چند گویم چون نیایی در صفت
 چون کنم چون من ندارم معرفت
 گر تو ای دل طالبی در راه رو
 می نگر از پیش و پس آگاه رو
 سالکان را بین به درگاه آمده
 جمله پشتاپشت همراه آمده
 هست با هر ذره درگاهی دگر
 پس ز هر ذره بدو راهی دگر

تو چه دانی تا کدامین ره روی
 وز کدامین ره بدان درگه روی
 آن زمان کورا عیان جویی نهانست
 و آن زمان کورا نهان جویی عیانست
 گر عیان جویی نهان آنگه بود
 و نهان جویی عیان آنگه بود
 و بهم جویی چو بی‌چونست او
 آن زمان از هر دو بیرونست او
 تو نکردی هیچ گم چیزی مجوی
 هرچه گویی نیست آن چیزی مگوی
 آنچ گویی و آنچ دانی آن تویی
 خویش را بشناس صد چندان تویی
 تو بدو بشناس او را نه به خود
 راه از و خیزد بدو نه از خرد
 و اصفان را وصف او درخورد نیست
 لایق هر مرد و هر نامرد نیست
 عجز از آن همشیره شد با معرفت
 کونه در شرح آید و نه در صفت
 قسم خلق از وی خیالی بیش نیست
 زو خبر دادن محالی بیش نیست
 کوبه غایت نیک و گر بد گفته‌اند
 هرچ ازو گفتند از خود گفته‌اند
 برتر از علمست و بیرون از عیانست
 زانک در قدوسی خود بی‌نشانست
 زو نشان جز بی‌نشانی کس نیافت
 چاره‌ای جز جان فشانی کس نیافت
 هیچ کس را درخودی و بی‌خودی
 زو نصیبی نیست الا الذی
 ذره ذره در دو گیتی وهم تست
 هرچ دانی نه خداست آن فهم تست
 نیست او آن کسی آنجا که اوست
 کی رسد جان کسی آنجا که اوست
 صد هزاران طور از جان بر ترست
 هرچ خواهم گفت او زان برتر است
 عقل در سودای او حیران بماند
 جان ز عجز انگشت در دندان بماند
 عقل را بر گنج وصلش دست نیست
 جان پاک آنجایگه کو هست نیست
 چیست جان در کار او سرگشته‌ای
 دل جگر خواری به خون آغشته‌ای
 می‌مکن چندین قیاس ای حق شناس
 زانک ناید کار بی چون در قیاس
 در جلالش عقل و جان فرتوت شد
 عقل حیران گشت و جان مبهوت شد
 چون نبود از انبیاء و از رسل
 هیچ کس یک جزویی از کل کل
 جمله عاجز روی بر خاک آمدند
 در خطاب ماعرفناک آمدند

من که باشم تا زخم لاف شناخت
 او شناسا شد که جز با او نساخت
 چون جزو در هر دو عالم نیست کسی
 با که سازد ایننت سودا و هوس
 هست دریایی ز جوهر موج زن
 تو ندانی این سخن شش پنج زن
 هرکه او آن جوهر و دریا نیافت
 لا شد و الاء لا لا نیافت
 هرچ آن موصوف شد آن کی بود
 با منت این گفتن آسان کی بود
 آن مگو چون در اشارت نایدت
 دم مزن چون در عبارت نایدت
 نه اشارت می‌پذیرد نه بیان
 نه کسی زو علم دارد نه نشان
 تو مباش اصلا، کمال اینست و بس
 تو ز تو لا شو، وصال اینست و بس
 تو درو گم شو حلولی این بود
 هرچ این نبود فضولی این بود
 در یکی رو و از دوی یک سوی باش
 یک دل و یک قبله و یک روی باش
 ای خلیفه زاده بی معرفت
 با پدر در معرفت شو هم صفت
 هرچ آورد از عدم حق در وجود
 جمله افتادند پیشش در سجود
 چون رسید آخر به آدم فطرتش
 در پس صد پرده برد از غیرتش
 گفت ای آدم تو بحر جود باش
 ساجدند آن جمله تو مسجود باش
 و آن یکی کز سجده او سربتافت
 مسخ و ملعون گشت و آن سر درنیافت
 چون سیه رو گشت گفت ای بی‌نیاز
 ضایع مگذار و کار من بساز
 حق تعالی گفت ای ملعون راه
 هم خلیفت آدم و هم پادشاه
 باش چشما روی او امروز تو
 بعد ازین فردا سپندش سوز تو
 جزو کل شد چون فرو شد جان به جسم
 کسی نسازد زین عجایب تر طلسم
 جان بلندی داشت تن پستی خاک
 مجتمع شد خاک پست و جان پاک
 چون بلند و پست با هم یار شد
 آدمی اعجوبه اسرار شد
 لیک کسی واقف نشد ز اسرار او
 نیست کار هر گدایی کار او
 نه بدانستیم و نه شناختیم
 نه زمانی نیز دل پرداختیم
 چند گویی جز خموشی راه نیست
 زانک کسی را زهره یک آه نیست

بشکند احر طلسم و بند جسم
 گنج یابی چون طلسم از پیش رفت
 جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت
 بعد از آن جانت طلسمی دیگرست
 غیب را جان تو جسمی دیگرست
 همچنین می‌رو به پایانش می‌پرس
 در چنین دردی به درمانش می‌پرس
 در بن این بحر بی پایان بسی
 غرقه گشتند و خبر نیست از کسی
 در چنین بحری که بحر اعظمست
 عالمی ذره‌ست و ذره عالمست
 کوپله ست این بحر را عالم، بدان
 ذره هم کوپله ست این هم بدان
 گو نماید عالم و یک ذره هم
 کم شود دو کوپله زین بحر کم
 کس چه داند تا درین بحر عمیق
 سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق
 عقل و جان و دین و دل درباختم
 تا کمال ذره‌ای بشناختم
 لب بدوز از عرش وز کرسی می‌پرس
 گر همه یک ذره می‌پرسی می‌پرس
 عقل تو چون در سر مویی بسوخت
 هر دو لب باید ز پرسیدن بدوخت
 کس نداند کنه یک ذره تمام
 چند پرسی چند گویی والسلام
 چیست گردون سرنگون ناپایدار
 بی‌قراری دایما بر یک قرار
 در ره او پا و سر گم کرده‌ای
 پرده در پرده در پرده‌ای
 حل و عقد این چنین سلطانی
 کی توان کردن گر دانی
 چرخ می‌خواهد که این سر پی برد
 او به سرگردانی این سر کی برد
 چرخ جز سرگشته و پی کرده چیست
 اوچه داند تا درون پرده چیست
 او که چندین سال بر سر گشته است
 بی سر و بن گرد این در گشته است
 می‌نماید در درون پرده راز
 کی شود بر چون تویی این پرده باز
 کار عالم عبرت است و حسرتست
 حیرت اندر حیرت اندر حیرتست
 هر زمان این راه بی‌پایان تراست
 خلق هر ساعت درو حیران ترست
 هیچ دانی راه رو چون دید راه
 هر که افزون رفت افزون دید راه
 بی نهایت کرد و کاری داشتی
 بی عدد حصر و شماری داشتی
 کارگاه پر عجائب دیده‌ام

جمله را از خویش غایب دیده‌ام
 سوی کنه خویش کس را راه نیست
 ذره‌ای از ذره‌ای آگاه نیست
 هست کاری پشت و رونه سر نه پای
 روی در دیوار و پشت دست خای
 مبتلای خویش و حیران توم
 گر بدم گر نیک هم زان توم
 نیم جزوم بی تو من، در من نگر
 کل شوم گر تو کنی در من نظر
 یک نظر سوی دل پر خونم آر
 وز میان این همه بیرونم آر
 گر تو خوانی ناکس خویشم دمی
 هیچ کس در گرد من نرسد همی
 من که باشم تا کسی باشم ترا
 این بسم گر ناکسی باشم ترا
 کی توانم گفت هندوی توم
 هندوی خاک سگ کوی توم
 هندوی جان بر میان دارم ز تو
 داغ همچون حبشیان دارم ز تو
 گر نیم هندوت چون مقبل شدم
 تا شدم هندوت زنگی دل شدم
 هندوی با داغ را مفروش تو
 حلقه‌ای کن بنده را در گوش تو
 ای ز فضلت ناشده نومید کس
 حلقه و داغ توم جاوید بس
 هرکه را خوش نیست دل در درد تو
 خوش مبادش زانک نیست او مرد تو
 ذره دردم ده ای درمان من
 زانک بی دردت بمیرد جان من
 کفر کافر را و دین دین‌دار را
 ذره دردت دل عططار را
 یارب آگاهی ز یا ربهای من
 حاضری در ماتم شبهای من
 ماتم از حد بشد سوری فرست
 در میان ظلمتم نوری فرست
 پای‌مرد من در این ماتم تو باش
 کس ندارم دست گیرم هم تو باش
 لذت نور مسلمانییم ده
 نیستی نفس ظلمانییم ده
 ذره‌ام لا شده در سایه‌ای
 نیست از هستی مرا سایه‌ای
 سایلم زان حضرت چون آفتاب
 بوک از آن تابم رسد یک رشته تاب
 تا مگر چون ذره سرگشته من
 درجه‌م دستی زخم در رشته من
 پس برون آیم از این روزن که هست
 پیش گیرم عالمی روشن که هست

تا نیامد بر لبم این جان که بود
داشتم آخر کسی زان سان که بود
چون برآید جان ندارم جز تو کسی
هم ره جانم تو باش آخر نفس
چون ز من خالی بماند جای من
گر تو هم راهم نباشی وای من
روی آن دارد که هم راهی کنی
می‌توانی کرد اگر خواهی کنی